

سیاهی رسیده رنگ شب پشته با صی سنجو دار قدم میکند و قضا را در آن صبح برای شکار و ادون چای  
فرود برده بودند و بیری و نور سیسته و ماری در آن چاه افتاده زگر که بر او مروان از جها چاه کند می از کرد  
رسیده بر اثر جانوران در آن چاه افتاد غشوی ای که تو از ظلم چاهی میکنی از برای خویش چاهی میکنی  
کرد خود چون گرم پل بر تن هر خود چه میکنی اندازه کن این جماعت که در قعر چاه بودند از بیخ خود باید ای  
و بگری نپروا خند در روز با بهان قرار در رنگ چاه مانند تا بگر و سستی از ایل شهر غریب سفر نموده بر  
ایشان بگذشت و آنحال شاید نموده در پریشان خاطر گشت با خود اندیشید که اینم از فرزندان آدم است  
دور ایور طوطی محنت گرفتار آمد و بیاد به عملات نزدیک است از منزل حیات مرگت قفسای آن میکند که  
و جد که جگر در او را خلاص و موسم و ثواب این عمل از برای تو هم لا یتفح مال و لا جنون و خیرة نهم پس رفته  
فرود کند پشت بوزن در آن آویخته بر سر چاه رسید گرت و بگریار مسابقت کرد و موسم نوبت تیر چرخ در سن زد  
چون این برسد بهامون رسیده سیاح را در خاکر کفینند **عبیت** کار دولت باشد آن سعی کار کارگاه  
چون تو مظلومی سیر وقت طلبکاری رسد بدانکه ترا بر برکت از زمانتی بزرگ و نمنی تمام ثابت و متوجه  
شد و در اینوقت مجازات و تکافات آن نیر نشود بوزن گفت من در دامن آن کوه که بشهر مشصل است  
اوقات میکند و هم اگر التفات نموده منزل مرا بقدم میمون مشرف سازی طریق حق که از بی مرعی افتد  
بگری گفت من نیز در حوالی شهر سلطان میشد و من گرفته ام و بکن که اگر میان موضع کند می فرمانی بد آنچه مقدور توان  
بود رسم خدمت بجای آدم مارگفت من و باره شهر مسکن اختیار کردم چون آنجا تشریف آری و سعادت  
سعادت نماید بقدر امکان عذاب این احسان بخو همسهم و حالاً نصیحتی دارم که آسمان آن بر تو فرض است  
اینم در از چاه بهمان مباد که آدمی بد عهد باشد و پادشاهی بید می لازم داند و بیجهال ظلم بر ایشان فریفته نباید  
گشت و از قبح باطن دنیا کی اخلاقشان با من ناید بود **عبیت** بگذارد صورت و سیرت بصفا در آنکه  
آدمی شکل بود کوی تر از او باشد و اگر این روزگار آرایش صورت شغولند و از صلاح معنی غافل لاجرم  
مصرع دیده ایوسف و دل را گرت علی الخصوص اینم که روز بار من با بوده و خوی و خصلت  
اورانیکو ساخته ایم البته در سوره او علامت منور است نه میوه ایم دار کلشن صفاتش بوسی و فاشنیده **عبیت**  
و فاجوی ز خوبان که بجای شیند هیچ و در رفتار و هر بوسی و فاکر قول مارا کار نه بندی روزی با

که از گروه پشیمان شوی سیاح بجهت ایشان التماس نموده شسته و زنگنه شست و نما صحت بیرون براسم قبول  
 اشباع نکرده زگره سپهر چاه آورده و در کمر سیاح با خنجر با خواست و شسته از احوال بیعتی شاه و کشتگی خود با کفایت  
 و با اینهمه التماس نمود که روزی بر او بگذرد و شاید که نکافی بجای تو اندازد و سیاح گفت حالا پامی توکل و طریق  
 غریمت نشاود ام دو سه روز در اطراف عالم سیری خواهم کردم و اما شرط کردم که از قضا امان باشد و فرما  
 قدرتها و یاد دیگر باره شرف محبت و بیایم **مصراع** که عمر بود باز بخدمت برسم بدین معانی که  
 و واع کرده و یکس بجای خود باز گشته سیاح روی بر آید و زگره بشهر باز آید و زگره سوار می شد و پادشاه  
 از تربیت زگره پشیمان و از ناشنیدن مواعظ و غیره منفعلی بجانب دختر القامت نمیکرد و خدا آنچه آگاه بر سوال  
 شفاعت تسکین نموده و درخواست میکرد و مذوقه قبول نمیرسد تا بر این قضیه یکسال گذشت و سیاح برخی از  
 بلاد و ولایات را تماشا فرموده رسید و نیار زگره است آورده آخر و اعیبه حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید که  
 هر چند مراد و شایسته کار با کسب است و ساعت سعادت دولت دنیا و سعادت عقی در آید و لیکن پادشاه  
 مولد با طبع سار کار تر است و آب بر چشمه و هنر و کام دل خوشگوار تر **عبیه** اگر چه زگره نماز سیم روز سار  
 برای زگره همز خاک زگرستان پس از غربت روی بوطن نشاود شب بنگامی بدین آن کوه که موضع بود  
 بود رسیده فرود آمد قدری از شب گذشته بود روز خو نیز زفته آنگیز که تیغ خنجر که از خندانک سینه شکاف  
 بر خنده بودی و سماک نیزه داران هول تیغ جانسکارشان سپرزس در روی کشیدی **عبیه** چو چشم دبیران  
 پر کین و خو نیز بقصد خون مردم بیعتی با این دی آمده و نقد و جنسی داشت تصرف کرده پایش  
 خنجر کند محکم بستند و در گریه خطرناک که از اشباع دور بود همچنان بسته بیخنده بیچاره با خود گفت هنوز که  
 ریحی از حیات داری و رقمی از صفی زندگانی میجوی **مصراع** جای کل غنیت شکر باید کرد شب  
 شب مرو سیاح بسته و افتاده بود و حکم فرمان قدر کردن نهاده بهنگام سحر از دور دست و پا بیطافت  
 فریاد آغاز کرد **عبیه** میرسد گر کندم فریاد لیکن فریاد منی نیم اشک حسرت از  
 دیده مبارید و بسوز سینه غم اندوز میباید و کیفیت درین مملکت عانا چه شدم و کس از حال من قوت  
 نیافت و با اینهمه در جهان سوز و در طره افتادم و بوی و ابشام امین رسید **عبیه** دل کس  
 درین غم بر من دل سوخته جز دل من چون کسی بطوری من سوزنده در اینوقت بوزنه بطلب طلعه بیرون آید

بر جوانی آن کرد و یکدشت آوازی درونک شنید و از آن صدای آشنائی احساس کرده و عقبگرد  
و بر وقت سیاح رسید چون بار خود را بسته بند بلا دید سیلاب خوین از چشمه چشم کشاد گفت ای دوست  
بدین جای چون افتاد و چون تو بر چه مناسبت سیاح گفت ای پیر مهربان در محنت آباد دنیا هیچ کجاست  
بیعتی بر اجتنی نرسد و در خرابی روزگار غدا هیچ کجاست لطافت بر غنیمت آرد ای سیاح واقف بدست نیاید  
حیثیت کس عمل بلایش این دکان بخورد کس طبیب بخار این بیان بچند و هرگاه کسی بدین گفته آید  
و حقیقت بحال بروی نکشفت که از غنچه خار آید کس چون از خرابی اشک ملالت باید بخت و جلود  
کلهای آرزو عداوتش چون مومم بهار طرح طرب ایلام است که ز غم او را در است و نه شادی او را تو را  
نظم درین بسنی که با بدینی بود نباید شدت نیست خوشتر چنانکه آب و بر آتش شامه بخشد خیر  
و اگر فاستاد و چه بنامه و عاری شود و بجز دارد دستگاری نماند پس غنچه و زوان در برون داور  
بسته آنجا افکنند تا کامی آید بورد که گفت خوشدل باش که **حیثیت** در نو میدی بسی امید است  
شب سیه سفید است و من بقدر طاقت در مذاکره آن خلی سخی خواهیم نمود و اهتم منات خلاص کرد  
تست پس بند ای سیاح را بکینت را در آنجا که از خس و عاشاک فرایم آورده بود رسانید و بهوای نزد  
خشک حاضر گردانید و الناس کرد که امروز ازین منزل بیرون میاید بادل غایغ میر بر سر آسایش تا من از آن  
و از پیش سیاح بیرون آمده پی زوان برداشت و بر عقب ایشان روان شد تا زوان رفت و در بر داشت همه شب  
را بر غنچه و صبح را گرفته دامنه به چشمه رسیدند خواب بر ایشان غلبه کرده و چشمای سیاح از پست باز گرفته  
و بختند و جل امین و خاطر مطمئن در خواب رفتند چنانکه کانی بوزینه بسوز وقت ایشان رسید و ایشانرا غافل  
فرست وقت غنیمت شمره و پشتوار و رخت را بشکافند و اقل بدره زرد را برداشته و بگوشه برده و رخت  
پنهان کرد و باز آمد ایشان هنوز غنچه نشده بودند باده و دیگر از سر دمای سیاح بر در و موضعی مخفی ساخت  
حاصل الامر کامی بخت سیاح را با بعضی از وصلهای زوان که بران قدرت داشت برگرفته در جای پنهان  
و از دور در بالاسی درختی مترصد کار ایشان قرار گرفت چون زنی برآمد زوان از خواب برخاستند و چون از  
زده چشمها نشانی ندیدند سید و حیدان بر طرفت دویدن آغاز نمودند یکی که بران دیکری بچودت داشت  
خاین بود گفت ای برادران این سر چهره بجای آمده شده او میان نیست و دیگر اثر اقدام آدمیان نیز بر جوانی

چشمه غنما پدید صورت بهر چه جز آدمی صادر نشده غالب ظن من آنست که این چشمه جای دیوان و پریانست و گمان  
 اینجا آمدیم و دست و پای دراز کرده بخواب فرستیم بجزکت از قوم ایشان واقع شده و هنوز جای شکر است  
 که قصد قتل نکرد و اند صواب آنست که زود تر بگریزیم و نسیم جانی که مانده است بکن پای بیرون بریم <sup>نظر</sup>  
 هست در این بادیه دیوالخ خانه دل شکست و غم دل فرخ هر که درین بادیه باطبع است خون دل افسرده چو زهر  
 گذاخت هر که درین راه کند خوابگاه یا سرش از دست رود یا کلاه پس در دوان بادل ترسناک را  
 گریز گرفتند و بوزنه از معاودت ایشان خاطر جمع کردید بچانه مراجعت کرد و با سیاح صورت حال بار گفت  
 و انشب سیاه را نگاه داشته با مداد که در شب بالباس ظلمانی از چشمه خورشید نورانی گریختن گرفت و سیاح  
 مهر جانا سیاه بند تیرکی خلاص باقیه روی بمقصد نهاد بیت چو ظلمت در صحرای افکن دست  
 ز رزیر تو دوه خاک بوزینه سیاح را بدان سر چشمه برد و ز رو لباس او و آنچه از رزیران بوده پیش آورد سیاح  
 بخی خود قانع شده در خوت ایشان از تصرف کرد و بوزنه را وداع نموده روی بشهر نهاد قضا را گذاش بران  
 بیش که مسکن بیرون افتاد از دور بهر عزرا چون شیر شریان نمودار گشت و سیاح از ترسیده خواست که خستار نماید  
 بر آواز داد که امن باش مصراع ما را حق نعمت تو یاد است هنوز پس آمد دور عذر خواهی مبالغه بسیار  
 نموده التماس کرد که یک ساعت توقف فرماید سیاح بنا بر تراضی خاطر او متوقف شد و بیرون طلب تخمه که  
 لایق عیان باشد بر طرف میکشت تا بدر قصر چهار باغ شاه رسید و در راه دختری را دید که بلب حوض نشسته  
 پیرایه قیمتی در گردن دارد بر یک سر سنجه او را ناما بود ساخت و پیرایه نزد یک سیاح آورده رستم که عذر رهاست  
 نمود سیاح نیز ملاحظت او را بعذرست مغایر کرده روی بشهر آورد و حال اشالی زکر برانند شیده بخاطر کند  
 که از بیایم و سیاح حسن عهد مشا بد کردم و معرفت انسان چندین شده دارد و اگر زکر از وصول من خبر ما بد  
 بر ایند بمقدم من انواع اهنرا خواهد نمود و در تقدیم ابواب لطف انواع تکلف لازم خواهد داشت و  
 با مداد و معاودت از دستهای زر قیمتی تمام فروخته خواهد شد و این پیرایه که گنجینه جواهر است بهای  
 نیک در گذار خواهد رفت چه بصارت او درین باب و توقف او بر نرخ بر یک از آن بیشتر از دیگران  
 سحر گاهی بود که سیاح بشهر رسید و در آنوقت آوازه قتل و خسر شاه و در شهر افتاده بود و خلق سراپا  
 روی ببارگاه سلطان نهاده زکر نیز جهت تقصیر آنحال از گوشه خلوت بیرون آمد و میخواست که یکی از یاران

بهیند و کیفیت انصورت استعمار نماید اما کاه سیاح را دیده و استبشاری تمام نموده او را با جلال و اکرام  
 بشیرل خود پر و بجز از رسم پرشش و یکبار به واقعه خود و دور ماندن از ملائمت شاه و اسخطاطی که در مرتبه او را  
 واقع شد و بود و مبالغی مال و منال که از دست او رفته به تفصیل بازماند سیاح او را تسلی داد که گفت کسی برادر اگر  
 اسباب محبت تو نقصان پیدا کرده و در مکان شریف تو به تندی با وجودت در هر جمعی که نم خور که مرا درستی  
 چند بست و پیرایه نیز دارم مثل بر چوهر بسیار و نور شایان زر که بر صاحب بصیرتی از روی ابراهیم <sup>بشفت</sup>  
 از آن فروش و بهر چه خواهی بر دار که من در آن مضایقه نخواهم نمود زگر پیرایه طلبید و چون نگاه کرد پیرایه  
 و خسر ملک دید تازه و بی آغاز نموده سیاح را گفت قیمت این چوهر زیاد از آنست که محاسب دهم از  
 عمده شمار آن بیرون تو اندام فل خوشدار که همین ساعت خاطر تو را فارغ گردانم و تو اینجا بسلاست نشین  
 تا من بیایم پس زگر با خود اندیشید که فرصت بزرگ یافته و غنیمتی شگرف بدست آوردم اگر اهلالی و رزیده  
 از آن ضایع گردانم از فواید خرم و خردی بهره خواهم تمامه پیش ازین مزاج پادشاه با من مستغیر بوده و  
 در این محل که خبر قتل و خسر او رسانیده اند بهر آنکه منم و اندیشه ناکست و قاتل و خسر را میطلبید هیچ کس  
 با ازین قیمت که سیاح را بدست شاه سپارم تا بقصاص رساند شاید که فلک از من خوشنودگت باز بهر چه  
 خود ترقی نمایم آنکه غریبت بر عهد قرار داد بهر گاه رفت و خبر داد که گشاده و خسر را با پیرایه گرفتند  
 شاه او را طلبید و پیرایه را دید کس فرستاد تا سیاح را حاضر گردانید سیاح بیچاره چون بهنجا کار آمد دید زگر  
 گفت **بیت** کشتی مرادوستی کس نمشته بود ازین راز کسی آبر که چشمی این منزای من است  
 و هزار چنین جنای من ملک مکان برود که او کجا بکار است و این سخن برای میکافات بد کرداری میگوید و  
 پیرایه نیز مصداق آن مطنه شد بفرمود تا او را بگردش و بگردانند و محبوبس ساخته و زنی دیگر که از شهر ایط  
 تعزیت پرواندا و ابعصاص رسانند در این وقت که او را بگردش میگردانیدند ماران بالایی باره دیده نظاره  
 کشوده بود چون بار خود را بهر حال دید و پنی بایتا و بعد از آنکه او را برندان باز داشتند نزدیک وی آمد  
 و بر صورت واقعه اطلاع یافته بجزو شد و گفت نه تو را گفته بودم که آدمی بدگویر و فاندرو و در مقابل حساس  
 و پاری طریقه و غل و جفاکاری بجای آرنشیدی و من بهمان روز که تو روی از قول با این بر تافتی و منحت  
 خالی از شایسته اغراض استماع نکردی دانستم که مال حال تو بسلاست خواهد انجامید **بیت** من بکار

از فراد طمع بریدم که عنان دل شید بگفت شیرین او سیاح گفت ای دوست هر بان حال از نکت ملک است  
 بر جرات من میریزی جز سوز دل و اضطراب خاطر چیزی حاصل نشود و مرا همین ریخ بس که از ناشنیدن آن <sup>عظمت</sup>  
 مصریح بد نام شهر گشتم در سوای مردمان اکنون چاره اندیش که رفع این غایب و صلاح این واقعه  
 تواند بود با گرفت دیروز ما در شاه راز مخفی زوده ام و همه شهر از معالجه آن عاجزندان گیاه را نکا پاره و علی الصبح  
 که زود تو آید و کیفیت علاج طلبند بزار است ملک رو پس از آنکه صورت عاذه خود تقریر کرده باشی این گیاه  
 برده ما بخورد و شایا بد شاید که خلاص و نجاتی دست و پد سیاح عذر با خواست و ما رسوب رخ خود معاویست  
 کرد و وقت سحر بام کو شک پادشاه آمد و از وزنه آواز داد که علاج ما که زود یکت سیاح بگناه است که  
 ملک دیروز او را در زندان کرده در آنوقت ملک ببالین مادر نشسته بود و غم فوت دختر با مذوه زخم مادر جمع  
 شده در علاج زیر مار با اطبا مشورت میکرد و چند آنچه ترایقات و افح سوم معالجه میشود مذ فایده نمیداد چون  
 آواز بگوش شاه رسید فرمود که بی نیاید بام چه کس است و این سخن از کجا میگوید چند آنچه با سببان تفحص کرد و بپوش  
 بام آدمی ندید و صل بران افتاد که با تف غیبی این سخن در و او سیاح را از زندان بیرون آورد و زود یکت  
 ملک برده تخمین قضیه علاج مشغول گشتند سیاح گفت ای ملک **بلیت** همیشه در که عدل و جفا  
 احسانت چو کعبه مقصد ما جانست اهل عالم باد علاج این زهر زود یکت من است و همین دم ملک جهان  
 صحت کامل خواهد یافت طمع میدرم که نخست گفته از حال پریشان خود بمساع جلال رسام و از عدل ملک  
 زبید که کینفس گوش بهوش با صفای حال مظلومان بگشاید **نظم** چنان خست کا بد فحانت بگوش اگر داد خور  
 بر آد خروش در این دست که بر که بیدار نیست جهانهای او را از او نیست دل ملک را از راستی تو  
 سیاح خبر شد و بطریق لطف فرمود که حال خود را از مبداء تا انتها با کسی و بید بشت تمام حکایت خود  
 تقریر کن سیاح از روی جرات که را استگویا ترا باشد و لیر و ارقصه خود فرو خواند و براءت و نیت او از آن  
 گناه بر ضمیر منیر پادشاه روشن شد پس آن گیاه را با شیر اضافه کرده بلکه خوراندند فی الحال از صحت پدید آمد  
 ملک او را خعتی فراختر همت پادشاهان پوشانیده و ذکر در پامی دار انتظار سیاح را میکشید تا زود تر گشته  
 گشته در سنا نهاد و زود پادشاه بهمان تقرب و جاه که داشته برسد که ناگاه مثال ملک در رسید که بعض  
 سیاح زکر را برداشتم و حد افراود آن آن آن بود که اگر نامی کسی را در بلای گنجد سی چون افراسی او در آن **نظم**

کشتی و غرضش که در ضمن آن عمل پوشیده بودی استکار شده ای بهم بدان عقوبت که در حق مشتم مظلوم خواهی شد که گویا  
 آورده شود و در حق آن کذاب عمار تقدیم افتادی بهمان دستوران حق ناشناس یونان را که نه روی افروخت دیده  
 بود و نه بوی مروست شنیده بر واکشیدند و عرصه وجود را از لوث شخص پاکت او که مجمع غده و فساد و خبیث  
 جور و فساد بوی پاک ساختند و به کافات فعل و مجازات عمل خود رسید نظم درین دار کافات انگ  
 بگردان با جان کسان با جان خود کرد اگر خواهی گویا بشی گویا بشی همیشه هست کار در است خواهش  
 هست مثل بادشایان در چشم سار مقربان و شخص احوال متعلقان و اگر نکت طلب آن به اصل بی ادب با  
 تربیت نکردی و خورش متعرض خون بیکناهی نشدی و بطریق جزا بسیر چنانچه بر کشته نکشتی و اگر گوش با ستاع خود  
 مظلوم شنیده و کشادی حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز نشدی و سلاطین باید که بی عیب با کسی را تربیت  
 کنند و بدیده و در حق هیچکس پروانه سیاست ندهند و یقین بشناسند که برگزین کار می نماید و جزای بر گردان  
 آنچه در وقت نماید پس در این وقت که قریش تضار بارگاه دولت ایشان را بر او آید است و کار فرمای قد  
 کامکاری و جانماری با ایشان گذاشته سعی نماید تا کاری که موجب نیکامی دنیا و سبب درجات و سعادت  
 عقبی باشد از ایشان در وجود آید قطعه بهر مدتی نظر کسی میکند سپهر بهر نوبتی زمین کسی مبدد زمان  
 چون کام جاودان تصور نمیشود خرم کسی که امان ز نام جاودان

باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنامی کار بر قصا و قدر نهادن

چون رای کشور آری این دوستان پر فایده که گنجی بود معلوم از جواهر حکمت و خزانه مشون بقدر عیون عیون  
 نمودار حکیم کامل و ذوق بجان دول مسمون گشته گفت قطعه ای تشنگان باره شوق یافته از  
 بحر طبع روشن آفتاب زلال علم بر داشته ضمیر غیرت دست فخر روزی هزار باره حساب از جمال علم نصیب  
 ملازمان جناب حکمت نصاب از حد گذشت از یاد است اعدام برابر امیر عدلی ادبی کشید نزدیک آمد که طلب  
 اعصاب برید و کرد چون التفات نموده مرا از خواهی وصیت نیز هم آگاهی و ادوی و داستان ملوک و پادشاهان  
 ندان و مستغفان شنیدم و بر خلدنما که از صحبت ارادول و اسافل پدید آید مطلع شدم اکنون عنایت فرموده  
 مضمون وصیت آخرین بتفصیل از باید نمود و در همین سخن باید دانند که چرا حکیم کریم عاقل و دانای کامل است

و خسته زخم‌ها می‌باشد و در این جا بیل و ناوان غافل در فراغت و رفاهیت روزگار میگذرند نه آنرا عقل و کیاست  
و شکی و در این با جهل و حماقت از پاهی در آرد و دیگر کج دیگر که در همه حیل و جذب منفعت و دفع مضرت چیست و بجهت  
از میان من سعادت محفوظ تواند شد و بگذارد چاره راه بمنزل مراد است تواند بر در بر من جواب داد که امی فکانت دولت و  
سعادت را مقدمات و اسباب است که چون کسی آنها را بدست آرد بر او ارجاه و کنت و شایسته غرور و غفلت کرده  
اما سیاح و مراثت بقدری ازلی متعلق است و اصل آنست قضای الهی و حکم پادشاهی تواند بود و با مقتضای قدر و مقضا  
و سابطه و وسایل منافع و باطل باشد چه بسیار دانا مان با استحقاق دولت از قوت یکروده محروم بودند و بسی عابدان  
بی استعداد شکست و کنت بر سر بر روی نشسته قطع کنج شاهی دهند و زمان با بهر پیشه نیم مان ندینند  
سفید بر صدر و ابل ووشا بغلط راه بر استان دهند و بر اینه این حالت جز وابسته حکم بر ذانی و فرمان سجا  
ن تواند بود و هر چند کسی با خرد تمام باشد که بدان وجه معاش سر انجام نماند نمود و یا حرفه پر فایده کاران است  
معیشت همیا تواند ساخت یا جمالی زینا که دلها صید کرده و جذب منافع تواند کرد و چون قضای بر ذی با آن است  
بیج شمره نخواهد یافت و از مقدمات بهر و جمال خرد و کمال فتنه چندان نخواهد دید و پادشاهان و این مسل را بر روی  
شهر نسطور نوشته است و از وی یاد کار مانده و این سخن و استانی رنگین و قصه شیرین است رای پرسید که چگونه بود  
حکایت بر همین گفت آورده اند که در بعضی از بلاد روم پادشاهی کامکار و جهان نزاری عالمی تدار بود  
بدانش بزرگ و بهمت بلند باز و دلیر و بدل پیوستند و در پسر داشت با نواع آداب متخلی گشته و با صنایف فصاحت  
آراسته شده **علیت** یکی دلها بر حمت شاه کرده یکی جانها بعلل آبا کرده چون شاه دعوت از کمان  
لیکن اجابت زود برادر همتر خزان پدیدست تغلب فر گرفت و دلای ارکان دولت و اعیان حضرت را بکند  
ملطف و تکلف در قید تصرف آورده و بکمال تعلق و تعلق صیگرده بجای **علیت** بفتح تریان  
شاه جوینخت با ستم پادشاه بر سر تخت برادر کنه چون **علیت** که بهای سلطنت سایه بر فرق فرقد ساسی بر او همتر  
بکنند و قاید دولت ز نام تو سن ایام را بقبضه <sup>اقتدار</sup> دستیار او سپردار بیدار که مبادا به نسبت حال و سی غدیری  
اگر ز رخسار جیل بر اعلا فرار نماید که ریت غریب و خطر سفر قبول فرمود از غم دانه را دو تو شسته برداشته روی  
آورده **علیت** ز شهر خویش طوفم سفر دارم بجز غم تو ندانم چه تو شو بردارم شاهزاده تنهارا دور  
و دراز پیش گرفت آخر روز بسر منزلی رسیده بر تنهائی و غریبی خود گریان و غریوان بگفت **علیت** هر دو



کافی کرد چشمش خیزد در آن حال رفتن چون بود این خود نخستین منزل است الفقه شب به تنهایی کند ایند روز که  
 که دلبر زیاروی خورشید از منق افق جمال نمود و بکار عاوری از پس پرده نیکو فری غدار خشان و خسار خشان به  
 جلوه داد طبیعت در مهر بکشا و کردون سپهر بیاد است روی زمین باهر مکرانه آنگاه رفتن کرد جوانی  
 تازه روی سلسله سوری با طراوتی بیحایت و لطافتی بینهایت با او همراه شد شا برآورد نگاه کرد و محبوبی و دید که کوی  
 قبای کمال حسن بر قامت او دوخته اند و دل را از شیرازه رنگین جمال او سوخته خطی چون نقشه تازه بر جوی  
 کجکرت طری رسید و پایره از غنچه زبر صفه لاله سیرب کشید نظم خطش چون مورچه پیرامین کل رسید که  
 نیریزی چند سبیل خطی بچو که با کشته خرد سر خطش که آگشته شا برآورد چون آن خط و کفش و خسار  
 و ش شا بد کرد بیت خطی عجب رسید رخ می بر فروخته چون سبزه خلیل که آتش بر آرد با خود گفت  
 که بار محنت بچوان را بقوت برافتن این جوان توان کشید و در سایه این سر و کلعه از تاب این آفتاب  
 امان توان یافت مصلح خوش است او را که بر ای چنین باشد پس آن دو با همین عین جوان  
 و آن دو نهال جویدار زندگانی بمصاحبت یکدیگر خوش برآمد و بیابان پرالم را گلستان هم تصور میکردند و خادشا  
 مشقت را گلشن زینت آفرای نهالی بسند رباعی در روز خرم از ناف بود چکت آید از حال  
 مرا نکند آید در بینو بصحای هشتم خوانند صحای شبت پر دم تنگ آید در منزل و بگر بازگان بچه پیشا  
 کاروان صاحب تمبیر دور اندیش تمام فرود که بیگانه کم لغایت بعقل کامل رفته شب با بر کردن روز بستی  
 و در وقت سعادت بچستی و چالاک دست خورشید را از چار بازار فلک بست آوردی بیت حرفی  
 چنانکی شیرین زبانی با نش کار سازی کاروانی بدیشان پیوست و نظر سعادت از صورت آن نعلب  
 یافت روزی تو در بیخان زاده توانانی در دمند که در ابواب زراعت بصارتی شامل و در اصناف در چغانی چهار  
 کامل داشت بر دند می دستش درو بهغانی تا بجهت که هر چه رنگت که در زمین نشاندی مانند سال کمال بسند  
 سیو باسی نماز و نشاندی و بین قدم در بهغانی تا غایتی که باسی پسر هر خاک که نشاندی بی آنکه تخم و را و نشاندی برود  
 بعیت باغ از کشته آند و سیر با ربع را نظم از اسباب مصاحب ایشان شد و بدان چهار که در هم  
 پیوسته خانرا رفت با تمام رسید و تشریف از بقعه ظهور یافت و باران مهربان بشاری و صحبت یکدیگر عزم ایشان  
 و اوطان فرستاده مانند و مراحل می پیروند و بریدار هم آسوده حال دار رسید و دل میبود و غموی بر که باشد

بهشتین و دستان هست در کلین میان بوستان هر چه میجویی بصحت قائم است نزهت کار می آید  
 دل ز هر باری غذائی میجوید جان ز هر علمی صفائی میرود از لقای هر کسی فیضی بری و زوق آن برترین خردی  
 چون ستاره با ستاره شد قرین لایق بود و اثر زاید یقین بعد از قطع مسافت بعید بشهر نسطور رسیدند و در گرا  
 شهر برای آسایش و آرامش منزلی نیکو خستیا کردند و سچکدام را زاد و تو شنه نمائند بود و در هم و دیار نیز ننداشتند کی از  
 یاران گفت که حال اصلحت وقت آنست که هر یک بمنزله کفایت خود بنمایم و بجد و جهد و عوفی و نعمی بدست  
 آریم تا بفراغت روزی چند درین شهر نمانیم بوشا هر از گفت کار با بضا و بر آسای باز بسته است و بکشش  
 و جهد و سعی زیادت نفاذنی در آن پدید نیاید پس هر که از آدمیان خردمند تر باشد هر نیه در طلب او خوش نماید  
 و عمر عزیز فزای مرداری که با وجود ناپایداری دشمن بسیار دارد کند قطعه ایچنان بر مثال مریت کرکن  
 کرد و بزرگ برار این مر از ایسی زنده بطلب آن مر این با ایسی زنده منتقا آخر الامر بر پرند همه و نه همه بازماندن  
 مردار روزی که در کارخانه سخن قسمننا بینیم معیشتهم قسمت باشد بر حرص و شره زیاد نشود و حاصل کاچیر  
 جز وبال و نکال نباشد قنوی کر چه بیس لقمه بدست آوریم بشیر از روزی خود کی خوریم پس نی  
 آنچه نر روزی ناست این همه تشویش کشیدن چرا راه رضا که در بر منشدو حرص یکسوز و خورشد  
 جوان زیباروی گفت حسن شرطی معتبر است در ادراک نعمت و جمال سببی نموگد در اصرار مال و ثروت کجا  
 جیم جمال جلوه کند مال آنرا تابع خواهد بود و بر وقت که طایه طرفت ظهور نماید رانف و صد بانی بدو اتصال  
 خواهد یافت بیت ناچار بر که صاحب روی نگو بود هر جا که بگذرد همیشه بر او بود بازار کان بچه نیز  
 نقشی از صفحه حال خود فرو خواند و گفت سرمایه حسن در بازار معامله نقدی کم نباشد و اندک زمانی از نایب  
 و سود چیزی بدست نیامد منافع رای بهت و فواید تدبیر درست و کارشناسی و معامله گذاری بر همه انساب  
 سابق است و هر گرایای معیشت بر نکت فایده بستانی آن جز نتایج عقل و شکیبری نخواهد کرد و هر گرایای  
 معاش بدست نماند در ادراک آن جز در فوف بر معاملات پامردی نخواهد نمود بیت اگر اساس  
 عمل بر فرو نماند شود در فراغت دل بر برخت کشاوه شود و همان زاد و گفت همه جا عقل و تدبیر بکار نیاید  
 همه وقت از وفایده روی نماید و اگر دانش در حصول دولت مدخل و اشی بایستی که هر که بدانی از همیشه  
 و برای درویت از همه پیش روی لای دولت او در قضای سلطنت برافراشتندی و نهال سعادتش بر کنای

جو مبارک جانی که شدی و ما بسی نزد مندان و برندان احتیاج معینه دیدیم و کسانی با کار کار کفایت و کار کار  
 بونی بداشتند و بوستان تنعم و مالدار می تماشایگان مشایخه کردیم و اینجا گفته اند **عبیت** فلک بزم  
 نادان و پیر نام مراد تو ابل فضل دوش بهین کنایت پس بر کات کسب و میا من مجاهدت مردم ما  
 معرین کامکاری دست آرد آدمی بر سایل هنر و نواید حرفت بزور شاو کامی بوجت آراسته کرد و نظم  
 کسب کن آرزوی بدست آید که ز عقل تو بیخ کشاید شاه با انکه تخت دارد و تاج بزرگ اسبان بود و تاج  
 چون نوبت سخن بشا بزاده رسید التماس نمود که شمایز توبی و کبرین باب که بیان فرمایید و از سر هم  
 که در میانست شمه باز نماید شاه بزاده فرمود **عبیت** آرزوی فقر و فاقه نمی بریم با پادشاه بگوی که  
 روزی سقده است من بر همان مذمبم که پیش ازین شمه از حقیقت آن تقریر افتاد و سخن رفیقان را نیز میگوید  
 بر پیرایه حسن و سر پای عقل و کمایت کسب چیزی بدست آید مگر نیست اما مدعی نیست که اگر جمال حکم قضا آید  
 پرده بجلوه نیاید گو کسب نور انشان من از افاق اقبال طالع نمی تواند نمود تا کار گذار قدر دروگان مشیت کشاید  
 شانس کی و کفایت در بازار قبول رواج نمیدانید یافت فایده مایه کسب نواله است که بحواله تقدیر ازل نصیب  
 هنرمندان افتد و دفع کسب در اعات خوشه تو شده است که از فرین ارادت لم یلی بزار عان مزع حرفت  
 و بمقتضای سقیته ربانی هر قومی که اندیشه رنگ آمیز بر لوح خیال کشد با اثر نقش فرزانی پذیرد و پیر افسونی که غیر  
 خوان تدبیرش آرد عاقبت رنگ افسانه گیرد **عبیت** چه نقشها که بر سنگ ختم و سود بخت فسون ما بر او  
 کشد است افسانه پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود بکس مجتهد و نصیب بدست آید و اگر اراده  
 آرزوی بجز ان تعلق نگیرد و چه هیچ فایده ندید پس حکم الهی را بگردن باید گرفت و تسلیم بخت تقدیر  
**مصراع** و درمان ما را ما بقضا دانست پس چنانچه آن پیر و بهقان که مهتر خود بعنایت الهی تقویض نمود  
 با نکت زمانی بر نطوب خود دست یافتند از قید نعلت آراو شد مصائبان پرسیدند که چگونه بوده است آن  
**حکایت** گفت آرد و دانند که در شهر اندلس و بهقانی بود با دست و دلی کشاده و اسباب زرعش دست  
 بهم داد و وقتی از اوقات و غلش بر خرچ بفرود و سیصد دینار جمع کرد و بدان مایه زندگیت و شاد بودی و  
 خدای از آن در وجه نفقات خود صرف نمودی بر روز صبره زرعش آردی و شمار کردی و بدان زعفران طرب  
 از لب پیش آمدن ساختی **عبیت** از آن میوه زعفران بیزشد که چون زعفران شاد می آید کبریت

روزی بر طریق معموله زرد کشیده و در صخره کرده بود و میخواست که جانی مضطرب طنبند دوستی عزیز بر در خانه آمد و او را  
 داد و بهمان از بیم آنکه در نیاید و بران غروس خشنده روی که بگم اشرف بیگت او را در حجاب خفا باید داشت مطلع  
 نکرد و بصبط آن پرواخت و برداشته در بسوی آب انقب و بایار خود جبه مهم ضروری غریمت و بی نمود و بهنگام رفتن  
 زن را مهالنه کرد که طعامی ترتیب نماید چون دهقان برفت حاتون خواست که آتش بزد سورا از آب تنی دید  
 برداشت و بد خانه آمد و نظر آنکه آشنائی در گذر آید بایستاق قضا را و ستائی قصاب جبه خریدن کاوی بشد  
 آمد و بود آنجا رسید زن و بهقارز آشناد نظر آمد زن او را التماس نمود که تحمل این بخت شود و مقداری آب از  
 برای من بیاور تا حق آشنائی گذارم و باشی و ثواب دستگیری فریادنده یافته روستائی قبول کرد و زن آن سبکه صخره زرد  
 در آن بود بد و او قصاب سپور پشت نهاد و بطلب آب روان شد و در راه در صحن حرکت چیزی از درون سورا  
 حساس نمود رسم تقصص بجای آورده صخره زرد دید بشاطعی تمام در استن نملک کشید گفت بیست رت  
 هست که بچون ال آید بکار و زرد با سعی عمل باغ جهان ایند نیست پاس و منت حضرت عزت تعالی شان  
 که بشایه محنت و خایه سنج و ادب لغمی وافر شده بی تمام من از دانی داشت حالا شکر که از بی این دولت غیر من  
 لازم بیاید و هست و از حرفت خود انحراف نمی باید و زرد و این زرد است رزق صبح و خیره میاید و نام پس روی  
 بشادی زرد آب و سورا اموش شد و بزردی که با خود داشت کا و جوان فری خرید غریمت خاز کرد و چون از شهر  
 آمد اندیشه نمود که اگر این صخره با خود دارم از خوف دزدان این نتوانم بود و اگر در شهر جانی و فن کنم از مستغنی خاطر  
 و دوسوسه می بخشد لی توانم زرد و بر یکس اعتماد آن نیست که با مانست بد توان سپرد **مصراع** بوی  
 زیم مانست درین زمانه که نیست مصلحت آنست که خیره را در حلق کا و بنم و نوعی سازم که بکلوی او فرورود و بعد از آنکه فرج کرده  
 با ستم صخره زرد سلامت بر دارم پس بجایه کا در بدن شفت جلا گردانید چون که ساله سامری از کنج زرد پراحت بود  
 بوطن آورد و قضا را در راه پسرش پیش آمد و مهمی چسند دیگر که دره ساخت شده بود و قصاب را مذاکره آن بیست  
 کرد با زرد قصاب بجهت کفایت تمامت بشد معاودت نمود کا و را به سپرد در این محل و دهقان بایار خود زرده  
 مراجعت کرده بودند و غنی بود که دهقان مذکر کرده بود که کاوی فری قربان کند چون کاوی بدان فری دید  
 منوچه خریدن شد و از آنچه قصاب زاده توقع سود میداشت چیزی زیاد داده بیع کرد و کا و را بجان آورد و  
 طرح قربانی بکنند درین محل قعه زرد با دست آمد قصد کرد که زرد از آن موضع بر وارد و جانی مضطرب دفن کند چندی

به پیشتر حسرت که یافت از ننگ پرسید که سبب کجا است زن صورت حال باز گفت دو دانه اول به حقان بر آید و دیده حسرت  
 از حسرت در میکسیت و خود عاقبت بین بر سوانی حال او میخندید بیت جماعتی که بگریزند بر حال و مسائل  
 یقین بدان تو که بر خویش من همی خندند و به حقان جماعتی در در نظر تخریب و تخریب افاده زانی در غرقاب تحت منظر آب کرد  
 عاقبت رونا و تسلیم پیش گرفت و گفت مصراع بگذشتیم تا گرم او میچسبند پس فرمود تا کا در اتراب کن  
 و چون کار بتقدیر چنان رسید چشمش بر صتره زرافاده اند فرج به سببش گشت و چون بهوش بر آمد صرره را برداشته  
 و از الواش پاک کرده در پارچه آرد و بر زبان درستی برداشت و بوسه داد و چشمش مالیدی و بر جاسی باز نهاد  
 و گفتی مصراع هرگز خلقی بر روزگات مرید پس با خود اندیشه کرد که این نوبت بحسن اتفاق بچنین امری  
 عجب دستری غریب که زیاده و دیده و زیاده و زیاده این نوبت است آمد بعد از این جاسی این صرره جز گریستن نتواند  
 بود و گیت لحظه بی او بودن مستحور نتواند باشد بیت بدانی از تو تصور نمیتوانم کرد کسی ز جان کرامی حریف  
 باشد از این پس هر دو به حقان همواره آن صرره با خود داشتی و معاون او را بران ملامت میکرد و که این عمل از نظر حق توکل  
 و درست چه ذخیره نهادن بر زانی حق اعتمادا که نیست و چون بگم فانتخوا عین آتیه الرزق از خزانه گرم او باقیست  
 که عاقل کامل آنست که در جمع مل حرس نماید و دیده توکل آفتابش حق که هیچ فردی از عنوان احسان او بی بهره نیست  
 بکشاید و بیخیزد دانند که از روزی آنچه و ازل مقدّر شده و امر لم یزل مقدر فرموده زیادت و نقصان بدان آید  
 مصراع که در پیمان تقدیر پیش و کم نمی کند و به حقان گفت ای زن در عالم اسباب از ملاحظه و ساینه چاره  
 نیست بصورت محافظت اسباب بیاید کرد و بمعنی شراب نفعین از مسافر توکل میاید بشید بیت غافل  
 مشین که عالم اسباب است اسباب نگهدار و توکل میکن زن دم در کشید و به حقان صرره نه بر گریسته بکار خود مشغول  
 شد و ز می در چشمه غسل میکرد و صرره زرد از گمشاده بر کنار چشمه نهاد و بود چون فایغ شد ببار بوشیده و در بهار نگاه  
 فراموش کرده روی بر آه آورد متعاقب او شبانی باب و آن کو سفندان آنجا رسید و صرره زرد بر لب چشمه دید بر فورا  
 و با او فرسود و نشاند باز گشت و بنزد خود آمده بشمر و رسید و میار بود با خود گفت این عقد می گام است هر چنان بر دارم نقصانی  
 بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر با بهین عقد نرسد در ضرورتها صبر باید نمود و این مبلغ را جهت روز بیوفانی خیره  
 باید ساخت پس آن ساده دل تیر دل در او بست و زربعل در کشیده و خاک خموشی بر لب مالیده همان شبانی پیش  
 گرفت تا چون دهقان را از زرافاده بادل پر خون باران حسرت از دیده باریدن گرفت و بعد از خود و تمام

ازین و بسیار دیدن آغاز کرد مصراع بیایکیت دلی بقتضوی برد اخلاص مغبون و مخزون بجانز بار آمد  
و صورت حال اعیال باز نمود دل زن از غصه شوهر مالان بود چون کیفیت واقعه بشو و زبان ملاصت کشود گفت  
ای بیایقت بر حفظ آن زما سینه بالعد نمودی و در نفقه مساک در زیدی معیشت بر عیال تنگ گرفتگی اکنون در حسرت  
ان گریان و غمناک میباش و بهمان گفت راست میگوئی **حیت** جبره دوری اگر مستلا شدیم منرا که روز <sup>صل</sup>  
نکفتم سکر لغت خویش محض غلط و غلط محض بود که در او غار سعی نمودم و از اهل و عیال باز گرفته در نکاه شدت  
مبالغه کردم هیچ عاقل این کند که صرزه زربگر بسته شب و روز محنت کشد و برای آسایش نسیم برنج نقد گرفتار شود  
و ناگاه از کارخانه تقدیر نقشی که در بر لوح تصویر بوده باشد پدید آید و چون من بگرداب تحیر در افتاده از ساحل کجاست  
دور ماند نظم آنکه کوه دارد و کان میکند جان ز برای در آن میکند چند با فرزند غم افزون خورکی شیرینیت  
هست چرا خون خوری چند گشتی از پی میشی گزند گوش بخرندی و باش ایچند پس و بهمان بنویز و انابت شتغال  
نمود و تذکره که دیگر باره مال خسیره نهند و هر چه پیش آید بی توقف اتفاق نماید پس بتوکل توسل جنبه مصالح  
خود بحضرت معبود تفویض نمود و بعضی از روی رضا داده سرالعقاد بر خط تسلیم نمود مصراع بنشین و تکبیر کرم  
کار ساز کن از آنجانب شبان صرزه زرد بغل کوفتند میچرانید و زدی بر جوالی چاهی بهمانکار اشتغال دست ناکه  
جمع از سواران از دور پدید آمدند شبان از خوف آنکه سواران از او دستا نه تیره در آنجا باز داشت و آخر روز بود کوفتند  
بجانب خانه در ساخت معائب رفتن اود بهمان بجای میرفت با وی سخت جستن گرفت و عازمان دور بود  
چاه انداخت و بهمان سکت بران چاه فرو شد و دستا سبطلبه ناگاه صرزه زربستش آمد مصراع یکی کبریا  
جست و با قوت یافت شکر الهی بجای آورده گشت و قصه آن اهل اعیال در میان آمد چون تا کرد و بهمان <sup>و</sup>  
بود و بهمان گفت آنکند خداوند تعالی بهمان مقدر که از من غایب شده بود از غیب رسانید پس بنزدی لگدی بود  
و فامور مال جل کردن گرفت بعضی بر عیال نفقه میکرد و برخی در راه خدا صرف میزد تا دوست و بیار خرج شد تا بعد <sup>تقن</sup>  
و بهمان شبان دل از غم کوفتند ان جمع کرده شبانگاه بر سر چاه آمد و بوسف روشن خور ادر چاه نذیر بعبوب و در نصیر  
و اسفاه بر کشید و گفت مرا بعد ازین زبان از سرایه حیات چه سووهند و در حسرت آن محبوب جانی از عمر و زندگانی  
چه راحت و لذت رسد **حیت** نعمت دیده نخواهم که با ند پس این ماند چون دیده از ان نعمت دیدار جدا  
پس شبان روزان و شبان شامتف و چیزان یکشت بعد از تکی بشهر آمده کندش بر زاویه و بهمان افتاد و بهمان حسب

عادت گرم گذاشت شبان با ضیافت نموده بعد از خوردن طعام از بیرون سخن و زبان آورده شبان چنان می گفت  
 لیکن آثار ملاکت تمام از کلام او بطوری پوست و اجیاناً در میان سخن گفتن با شکت حسرتنازیده جبار بد و هفت  
 سبب گریه و دل مشغولی پسید شبان گفت چگونه شکسته دل و پشیمان خاطر باشم **عبیت** آنچه از من کم  
 شده هست از از سیاهان کم شدی بر سینه ام حسرتی هم بر من بگریستی با آنکه سیصد دینار زده شتم و وقت دل  
 و راحت جان و نور بصر و سرور سینه من از آن بودی و فلان روز از ترس غلامی چند در فلان چاه انداختم و دیگر از وی  
 اثری نیافتم در بیان از استماع این سخن آشفته بر خاست و پیش از آن که گفت این مال که در روزی صلال می پندارستم  
 و دست امیرت و اطراف زبان دراز کرده بیدیع خراج می کردی حق این همان بوده است و ما بسبب غفلت در نظر  
 و زور و وبال افتادیم اکنون محقری که مانده است بر طریق بی با و تسلیم باید نمود و از افشای این راز احتراز باید کرد و گوی  
 تمامی مال مظالمه نماید و از ادای آن عاجز ایم زن با و درین ایام موافقت نمود و گفت حق مستحق بار باید داد و  
 با قناعت و توکل در ساختن حاجت تعالی عوض آن بار و **عبیت** هر که بقیش بتو کل کشید چه مقصود  
 بزودی بدید و بجان صد دینار زر که باقی مانده بود بر سبیل تحفه پیش شبان نهاد شبان ممنون گشته ز برداشت  
 و تقدیر نمود صد دینار نام بود با خود گفت این مقداره دولتست و امید دارم که باقی نیز بدست آید حال این را نیز گوی  
 باید نمود تا نوبتی دیگر بکینین محنتی در نیفتی پس چوب دستی سطلبری شینا که بدان کوه سفند پرا نیدی پاره از وی جوی  
 ساخته ز باران تشبیه نمود تا کسی با بران اطلاع نیفتد روزی بر کنار رودی بزرگ ایستاده بود چوب دستی از وی  
 وی در آن رود افتاد هر چند جدا کرد که بگیرد و نتوانست و گداز آن آب برد شد و دهقان بکنای آب غسل میکرد و  
 و دیگر آب بچای او می آورد گرفت و بخانه برد خاتون طنج میگرد و بیزم مانده بود دهقان به صا شکتین گرفت و طنج را  
 با تمام رساند که ناگاه دانش چون طنج فلک پرازز آتشین شدند بار بار داشت و بشود صد دینار تمام بود سجد  
 در افتاد و دیگر باره دست بذل بخشش و انفاق بکشاد و دو سه روزی باره شبان باز منزل دهقان رسید و از نوبت  
 اول سر سیمیز حال عصا و صد دینار باز گفت دهقان پرسید که راست بگو یا آن نه با مالک اول بار از تو غایب  
 شده بود از کجا بدست آورده بودی و بیکه نوع جمع کردی شبان صورت استی با نمود که فلان وقت بر فلان سر  
 حتره یافتیم که در او سیصد دینار بود دهقان را در جابه انداختیم و این صد دینار خود تو بمن پدید داده بودی و دهقان  
 بتسبی می کرد و گفت سپاس و ستایش خداوندی بلکه حق را در مرکز خود قرار داد و بدانکه آن صرعه از من بود و بر سر فراموش

کرده بودم و در چاه من نیز افتادم و صد و بیست و نه آن بود که من نبودم و باز عصاب دست من آمد و صد و بیست و نه آن  
که خرج مینامیم شبان سحر شده گفتند از تو اعمیهای این حکایت معلوم کردید که روزی کسی کس نمیخورد و غرض از این  
این مثل آن بود که یاران نیز سحر مثل قناعت از دست ندهند و قدم از دایره تو نگذری بیرون نهند و از عجبهای ما  
که نتیجه قضا و قدر است غافل نباشند و فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال و جمال و نهاد و نهادین که حقیقت امر  
در پس پرده قضا مخفی و مستور است مصراع کس را و قوف نیست که انجام کار صیبت القصد آن روز  
بهین معاملات بسر روند روز دیگر که در همان قدرت کل صدیکت آفتاب را در چمن افق بصداب و زنگ  
بنموده و سنبل خالیه بارشید تا در بنفشه ناز سپهر پرده خفا در روی کشید طیبت چو لاله چهره مهر از سپهر  
تابان شد سگوفهای کاکب زوید و پنهان شد بر زگر تخی برخواست و گفت شما فارغ باشید تا من امروز از شره  
اجتناب و خود نصیبی بنظر آرم و فردا که در ماندگی کمتر باشد هر یک بنوبت تدبیر و جدیست بکنید و دستان بدین سخن  
هم داستان شدند و در همان راز در شهر آمده پرسید که درین شهر کدام کار بهتر است گفتند حالا بهیزم غزل  
دار و بهیشتی تمام میزند جوان فی الحال بکوه رفت و پشتواره کران از بهیزم خشک در بنه بشهر رسانید و  
درم بفروخت و طعامهای لذیذ خرید و روی بجانب یاران نهاد و چون از شهر بیرون آمد بر دروازه نوشت که  
نتیجه کسب بکرده ده درم است حاصل الامر باران آنروز از مانده و چنان راز و ناله عیسی تناول کردند و بگرفتند  
که حسن جهان آرا می خورشید تا بان عالم نیر را بلمعه جمال با کمال درخشان کردند طیبت بروی نازده معطر علم  
افروز برون آورد و از غرقه روز جوان زیاده روی گفتند امروز به جمال خویش حیل اندیش که سلب فرزند  
و موجب رفاهیت یاران باشد جوان برخواست و اندیشه مند بجانب شهر روان شد و با خود گفت از من کار  
نیاید و بمقصود نیز باز نمانم گشت و در عجب مشکل افتاده در روی نهفتن و نه یاری گفتن طیبت کارم  
از لطف تو در هم شد و مشکل نیست که گشادن توان شکل خود پیش کسی درین محرت بشهر آید و در بنج و اندیشه  
بر سر کوه بنیشت تا کمان نی پاکیزه روی هفته سوی که مال وافر و تجمل فراوان داشت برو بگذشت و از روی انوار  
و خط و لفریب مشاهده کرده مساع صبر و شکیب با عشق برود نظم به انسان ایش افتاد جوشی که بند  
شد بهر مویش خروشی بر زد دست و نصب از میبکنند کند و لشکن در پیچند کینکند خود را گفت درین حساب  
زیباتر که کل در دوازده خجالت طراوت آن چون سمن نده و منفعل گشته و این قامت رعنا تا شاکن که سره سی از نهاد



نازکی و لطافتش دست بر سر و پایش و کل مده **عینیت** سر و من از چمن جان الی اسیرت **نبتش** نبت  
 سر و که از ناسب و کل هست اگر حدیث آن لب کرم لعلی هست شکر آینه و اگر رقم آن خط خوانم بلا نیت **نبت** نبت  
**عینیت** تبارک الله این چه روی دانی چه خط است کله و مبرزه از دست خدا کرده و بر هر تقدیر ما بدست  
 این چه آلاء کس کرم **مصرع** کاین جمال ز در خدا و بزاوست ای کزینک تدبیری آیدیش که انموج  
 بهما بون بدام افتد و جلا سازد که این بخار نازنین بدست آید کزینک قبول کرد و نزدیک جوان آمد بگفت **نظم**  
 ای فریادیده آرزوی آن کسی **شیرین لبک** و شکرستان کستی **شوریت** از لب تو بازار کاینا **آخربوی**  
**ناملک** خان کستی ای نازنین بی بی من **نور** نیا زمندی رساند **میگوید** که درین شهر غریب بیانی **غریبان** میکنی  
 دل بیباشند و ما مو ضعی نزه و تازه و منزلی حرم داریم اگر شریف فرموده ساعتی **بسیار** بی کنی من عمر **باز**  
**یا** بوم و تو از زبانی **خدا** و جوان جواب داد که **فرمان** بر دارم و بیخ **عذبت** پس بهمانی **دن** رفت و تا آخر **روز** با  
**بسیرو** **نظم** هوای دل جوس باشد **عنان** کیر **شکب** از **بید** **برون** **سست** چون **تیر** **عروس** **بید** **باز**  
**دوست** **توری** **کرم** و **خالی** **نان** **خوبت** **بیکان** **ان** که **ستود** **همان** **شدن** **مد** **درم** **میش** **سی** **ساده** **عذ**  
**خواهی** **نمود** **و** **جوان** **بکت** **یادان** **ساخته** **بر** **در** **شهر** **نوشت** **که** **قیمت** **بکر** **روزه** **بمال** **مد** **درم** **هست** **و** **بکر** **و** **بکر** **باز** **کان** **حکمت**  
**کار** **کا** **چرخ** **اطلس** **را** **دبار** **کشاه** **و** **دیاسی** **ز** **بفت** **آفتاب** **را** **از** **دکان** **سپرد** **و** **لا** **بر** **معا** **طمان** **بازار** **دینا** **جلوه** **داد**  
**عینیت** **فرود** **بخت** **ز** **چرخ** **کو** **بهر** **فروش** **ز** **بازار** **کردن** **بر** **آمد** **فروش** **بازار** **کان** **بچه** **اکفت** **امر** **وز** **عنوان** **عقل**  
**و** **کفایت** **تو** **خواهیم** **بود** **بازار** **کان** **را** **و** **بدر** **شهر** **آمد** **سر** **کش** **مشون** **با** **نواع** **نقائس** **از** **راه** **آب** **بد** **رو**  
**رسید** **و** **ایل** **شهر** **خریدن** **آن** **تو** **قعی** **می** **کرد** **و** **ذ** **نا** **کس** **ای** **پذیر** **و** **بازار** **کان** **بچه** **آز** **بختی** **لایق** **بجز** **و** **همان** **روز** **بخت**  
**فرخست** **بزار** **دیوار** **سود** **کرده** **و** **اسباب** **میان** **گردانیده** **بر** **در** **شهر** **مردم** **ساخت** **که** **حاصل** **بکر** **روزه** **خرد** **و** **کفایت** **بزار**  
**دیوار** **هست** **روز** **یک** **که** **شاه** **انجم** **بخت** **فلک** **چهارم** **بر** **آمد** **و** **دایت** **سلطن** **دروار** **الک** **سپهر** **را** **قرا** **عینیت**  
**ضح** **سین** **قبای** **ز** **ترین** **ناج** **ناج** **از** **ر** **ساده** **و** **بخت** **علاج** **پا** **و** **شاه** **داد** **و** **گفتند** **تو** **همواره** **لاف** **تو** **کل** **بیرنی**  
**و** **صفت** **تفویض** **و** **تسلیم** **میکنی** **کنون** **کر** **را** **این** **صفت** **شمره** **خواهد** **بود** **بیمار** **کار** **ما** **باید** **و** **هشت** **شاه** **بزاره**  
**سخن** **ایشان** **ب** **تلفی** **قبول** **فرمود** **و** **با** **تمتی** **عالی** **و** **عزیمتی** **از** **شاید** **تو** **و** **خالی** **روی** **بشهر** **نار** **قضا** **پادشاه**  
**شهر** **اوقات** **رسیده** **بود** **مردم** **بغزبت** **مشغول** **بودند** **و** **ب** **سبیل** **نظاره** **بر** **کشک** **مکت** **و** **ب** **طر**

شسته دم در کشید در بان و یکدیگر هم مردمان بجمع و فرج مشغولند و یکی خاموش شسته با ایشان در مصیبت سوختنی  
 تا به خیال بست که جاموسی باشد او را جفا کرد شاهزاده آتش غضب را با آب تحمل فرودشاید و میگفت نظم  
 سفید از درستی گشت از غرور زمین غیر زرمی نیاید ظهور و از ناخوشی بر کشد صد خریش مرا ناخوش از روی خوش  
 آید بگوش چون جنازه بیرون بردند و کوشک خالی شد شاهزاده به آنجا باز مانده با اطراف و جوار قصر میگفت  
 در بان دیگر باره در سخاوت پیروز و او را بر زندان باز داشت شب در آمد و از شاهزاده خبری و از بی خبری رسید <sup>پایان</sup>  
 یکدیگر گفتند که اینچنان بیچاره بنای کار خود بر توکل نموده بود و چون از آنصورت فایده نیافت از صحبت ما  
 روی بر نداشت و کاشکی ما در این تکلیف نمیکردیم و دل مبارکش را از زده نسیا غنیم ایشان اینچنان بان طاعت  
 کشاده و آنجا شاهزاده ببندد و زندان گرفتار شده دست خیال جانب رفیقان پیغام میفرستاد و عیبت  
 خبر من برسانید برغان زمین که هم آواز شاد و نفسی افاد است دیگر در اثر شرف و ایمان شهر و اصول دارکان  
 ملک فرا هم آمده میخواستند که کار حکومت بر کسی قرار دهند و ملک ایشان با واری نبود و این مفاد نیست خوش  
 نموده از هر باب رانی میزدند در بان ایشان را گفت اینکار پوشیده نگذارید که من جاموسی گرفتارم بکن که او را  
 رفیق نیز باشد سباده که بر محاربه شما توقف یابند و امان غللی برآید پس حکایت مکرزاده و حضور او در جمعی بود  
 باز آمد صواب روان و بدند که او را طلبیده شکستاف حال کند کس رفت و مکرزاده از مجلس حاضر گردید  
 چون نظر ایشان بر جمال ملک آراسی وی افاد و نیستند که آرزوی سپاهی حاجوسی نداد و از چنان شخص کریم  
 وفات شریف بدان نوع کاری نیاید بیشتر ابط نعیم مرعی داشته پرسیدند که موجب قدم عیبت و مولود  
 شکام شهرت عیبت نو بدین من و لطافت نگا آید بنشین کرد برای دل آید شاهزاده جواب  
 ایشان بر وجه نیکو او کرد و از اصل و نسب خویش ایشانرا اعلام داد و کیفیت وفات پدر و طلب بر او تفصیل باز فرود  
 اتفاقا جمعی از بزرگان بلازمند چندی رسیده بودند آن کو بر صدف شاهی را بر کوه تخت شهنشاهی دید  
 فی الحال شناختند و با سایر اراکان ملک جان سلطنت اسلاف او در بطن ممالک ایشان باز گفتند و چون  
 آکا بر آنولایت را او بداری خوش آمد و بلاغات با پوزش فی سطره مشفق الکلمه شدند که لایق حکومت  
 این خطه است که ذاتی پاک و جسی بگیرد و اردو بیگند در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت برین  
 اقتدا سلف بزرگوار خود خواهد کرد و تشیع آثار سوره در سوم پسندیده ایشانرا نموده و فضایل موردی ایشانرا

کفیی جمع مباحته علی بنا در سایه رعایت آسوده خواهد داشت و بعد قریبانی که از حسین صبیح اولایع است بر استحقاق  
 جهانبانی و استعداد کشورستانی و لیل قاطع و محیی ماطع است و عیانت شریاری و انارمت ناماری و پریح  
 صاحب نظر محلی نخواهد بود بریت جنت سلیمان کس شکستاید به عقل و درش او خند مرغ ذبی پس تا آن زمان بر بویت که  
 و کل و بن آسانی بست وی فادماز میسازد کل اثره بان خول حاصل آید جسمه که در مقام توکل ثبات قدم و ریز و صدق  
 قیت را با خلوص طویت قرین سازد و نیایح آن در دین و دنیا یافته بهره دوسه اکام مدا کرده قطعه  
 کلید توکل گراید بست در کج اقبال بتوان کشود بچوگان سعدق اندین معرجه گاه زمینان توان کوی دست  
 ر بود دوران شهر ستی بود که پادشاه را روز اول بریل سفید شانه کرده شهر بر آرد و ندی جز او نیز بهمان سنت  
 رعایت کردند شاهزاده در محلی که بدو وارد رسید و کله تیکه باریان بر در شهر نوشته بودند بدو فرمود تا پیوسته او بشنود  
 که کسب و جهال و عقل و کمال آنکه شروه و یک قضای آبی موافق او حکم کند و حال کسی که اقل روز برندان محنت با  
 بسته باشد و در آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زر نگاشته برای جبریت کفایت است پس که شکست باز آید  
 و بر تخت نشست و ملک و دولت بروی قرار گرفت قطعه بخت چون بر تخت دیدش تغیتا که گویند  
 اسی که بر تخت جهانداری تو میدانی نشست چون جهانداران که بر بند عالم بر کشای وقت کار آید  
 او که بیچاره نتوانی نشست پس پادشاه از آنجا نهد و صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شکر داد و بریز که بجهت بار  
 سلطنت و اسباب خاصه باز داشت و صاحب جمال را غلغلی کران و مالی بکران ارزانی داشته فرمود که چند  
 مفارقت دوست عزیز صعب است اما تو را درین خطه بودن صلاح نیست از آن بر جمال الغریب تو مغفون  
 نکردند و از آن فرود خسا و تولد نخذ پس روی بر برگران مجلس آورد و گفت در میان شما بسیار کس بعقل و شجاعت  
 و پند و کفایت بر من رایج است اما ملک بهنایت انلی و مساعدت لم یلی توان یافت تویی ملکات من نشانی  
 مفهوم میشود نظرم اسی مقصدتست بلندان مقصود دل پادشاه از قسمت هفتی و شاهی  
 دولت تو دبی بر که خواهی توفیق تو کردند و نماید این راه بعقل کی کشاید همراهان من و کس میکوشیدند  
 و هر کس با دست آویزی حاصل بود و من ز برداش و وقت خویش اعنا در شتم و نه بیعت و مظاهر کسی  
 استظنا چشم ملک بانی کار خود بر توکل نهادم و بقضای آبی و مقدرات پادشاهی رضا و ادم و کفتم طیت  
 سر قبولی باید نما و گردان طوح که بر چه حاکم عادل کند همه و او است از میان حاضران مردی سخندان بر پاد

خواست و گفت آنچه بر لفظ حکمت میگذرد که هر سبت بالاس خرد سفته و زربست بر محک حکمت آزموده و هیچ  
 اینست جان داری را چون عقل و حکمت نیست و استحقاق پادشاه برین شایسته بر همه بندگان چون اوقاب <sup>بسیار</sup>  
 شده جهان آفرین خود دانند که قابلیت فراخور کدام نوع تربیت است انتم عظم خستیت تجلی رسالت  
 عیبت از خوان نعمت بی منهای او بگریس بقدر حوصله خود نوال می باید سعادت سائل این احمیت نورا  
 بدین منزلت رسانید و وقت طالع ساکنان این بوم سانه هایون چون تو هائی بر سر مرغان شکسته بال عیبت  
 گسترانید بیست مبارک منزلی کا بخافرو آید چنین باهی بهایون عرصه کار و بسویش رخ چنین شایس  
 و گیری برخواست و زبان به شای شاه جوخت فلک تخت بیار است و جواب این ایات بر طبق بیان بناده  
 شای فرق شمرید کرد قطعه ایاشی که کف کا سکار ز بخش کنته بر گردون کاران انداخته شد از  
 نزول حوادث چو آسمان این بران و ایر که چتر و سایبان است همچنین هر یک از اعظم فراخور حال سخن  
 میرانند و از صحایف مناقب خسروی نکته میخوانند با خرم پیری پاک ضمیری نیکو تقدیر بر پیری خوشت و بعد از تعلیم  
 لوازم و عادات مکلفت ای ملک در باب قضاء و قدر که زبان کو هر فشان شاه با دل مجلس نکته امان بیان فرمود  
 این بنده را سر که شتی بست اگر فرمان طالع مشرف صدور یا بد باز گویم و بیان کنم ملک گفت بیار تا چه داری  
 و چگونه بوده است آن حکایت پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان بودی چون بیوفائی دنیا شناختم  
 و از خرب این نال و نسان منای آگاه شدم و بدانسم که عروس شوهر گش و دنیا بسی شیفنگان محبت خود را از باطن بر  
 نامیکرده و این معشوق نذر ساز کار بسیار عاشقان سزاندند از برای و آورده با خود گفتیم ای ابدول در دوستی کسی  
 که دست رو بر سینه صد هزار پادشاه کا سکار بناده است و خرم جمعیت چنین شریاران نامدار باو نیستی بر داده  
 از سر این معاطر و گذر و بر بگذری که دمیدم غرم جسیل میاید و خانه مسانه را با سعی بر کس که راه دور سیم جان  
 نیک ساخت از بهر اقامت نذر خانه ساخت اینگونه را با طراعات چکنی آخر چو بد بگریش باید بروخت  
 از خواب غفلت بیدار شو که وقت تنگست و مرکب غل نیک و از عمر کوتاه نوتش بر دار که راه دور دراز است تا  
 آتش باوید جان گذار نظم آن طلب امروز بر گوشه گزینی فردات بودوش راه تو دور آمد و منزل دوازده بر کنه  
 و دوشه منزل بیست عاقبت بدین فکر که در دم نفس گش از تنه ای نیست و بنسای طی نام و در غیبی صادق روی بکار خست  
 آوردم و خدمت دنیا و محبت این نیار است پایی زوم روزی دیدم که منیاوی دو پد میفرخت و همچنین <sup>بنا</sup>

حال با یکدیگر غم دل میکنند و از گرفتاری پرورده شده اند از ادوی از خدا میطلبند مگر ایشان رحم آمد خواستم که بر این  
 ز شکرهای آخرت ایشان را بخرم و از آن بند بمانند دولت آردی تا از جیب ضراب آردی شتر قند با ششم صنادید  
 بدو دهم با کرد من در ملک خود همان دوا ششم مترقو حال کسشم و نفس بخرج آن رخصت نماید و خاطر به نجات مرغان  
 متعلق بود آخر توکل کردم و پروردگار فرموده از شد بیرون بروم و با کردم ایشان پر بالای دیواری برآید مرا آواز دادند  
 و چنانچه رسم حق شناسان باشد عذر با خواستند و گفتند حال دست ما بجانان است و تکالیف تو نیز به فایده در این دیوار  
 صند و قی پر از جواهر قیمتی است بشکاف بر دیوار مرا از کفایت ایشان محبت که گفتم طرفه حالتیست که صند و قی جواهر در زیر  
 زمین می بینید و از دام دند بر خاک غافل میکردید جواب دادند که قضا چون نازل شد دید ما عقل خیره و روز خود خوردیم  
 تیره کرد و بهیچ وجه مقتضای قدر مندرج نکرد و در آن محل نه قائل با بصیرت اند و نه عارف بصیر نماند و  
 اینهمه برای آنکه نفاذ حکم الهی در ضمن آن حاصل آید و حکایت قول شاه ماک در باب قضا و قدر فرمود که امری حاصل است و حکایت  
 یعنی فرموده اند رباعی که کار تو نیست بدیست و نیز بدیست بهم تقصیر تو تسلیم و رضا پیشکن شاه بزرگ  
 کاین نیک و بد جهان تقصیر نیست پس گفت امی شاه من زبان دیوار را بجا آوردم و صندوق جواهر در ضبط آورده و باز میام  
 تا ملک مثال مبارک انسانی دارد که آنرا بنوازه عامر رسانند شاه بزرگ فرمود که تو سخن گفته و بر آن بر داشته شکست کسی  
 با تو در آن شرط نیست و این جواهر حکمت که درین مجلس در شده تقریر کشیدی اما کفایتیست که هیچ کس بری زبان ازین  
 نیکو تواند بود و کیمیای سخن من قلب را از تمام عیار تو ساخت نظم بگو ای سخن کیمیای تو صیت عیار تو را  
 کیمیای است که چندین نگار از تو بر ساخته هنوز از حرفی خستند ندانم چه مرغی بین نیکویی ز ما یادگار  
 که ماندتونی حاضران بر زمین شاه بزرگ عارفین گفتند و بیکبار کل دیوان او بستند و سر رخه فرمان او نهاد و تمام خطا  
 بقیضا افتد از او باز دادند و در ظلال نال احوالات میکنند امیدند متصرع تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد  
 بیست داستان منافع توکل و توفیق و تباخ قضا و قدر و هیچ عاقل با از نوسن اینها گذر نیست که اگر عثمان اختیار  
 دست قضا سپارد به نیکویی باید که هیچ قسم او بر خلاف مراد وجود بگیرد و حال آنکه بیست هزار نقش بر دیوار  
 و بنوی یکی از آنچه در آینه تصور است و در اول این قضیه چه نیکو گفته است بیت اگر محول حال جهان قضا  
 پر امجاری احوال بر خلاف است چون برین این فصل پرداخت و مضمون و مسایبای هوشنگ را با دای این  
 داستان تمام ساخت رای دیشلم شرط خدمت بجای آورده فرمود که بین همت حکیم عالی مرتبت تعجب خفا

چرا مقصود بر افتاد و مطلقیکه بود برکت صحبت آموزگار ز رفیع منزلت بحصول بیست مخرج مستابره را که باری  
سعی با باطل نشد اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل سخنه از من قبول کند و بدینکه بطریق خلاص آورد دارم ز غم  
بر همین کیفیت ای ملک من از درد دنیا بگوشه و توشه قناعت کرده ام و درین حال از لوث تعلقات فصولی شسته امکان دارد  
که بهیچوجه بار دیگر بقا در است منقلبات ادالوده توانم شد بهیت بدینا تا توان آسوده بودن در بیخ بید  
مرا آوده بودن اگر ملک میخواهد که مرا خدمت کند و طوق منی در کردن من بکنند توقع چنان دارم که این کلمات  
حکمت آمیز را در شسته تالیف کشید و معتدای و انجبات و پیشوای طریق کمال شناسد و همواره بدین وسیله برابر  
خاطر خاطر کند باندید و عانی در بیخ ندارد که بکلمه دعایه ایام العادل لایرة و دعوت دعای پادشاهان عادل بجز  
اجابت قرین است راسی قبول کرد و بر همین با و داع نموده بدار الملک خود با نامه و آنچه از جواب حکمت بیست آورده  
بود در شسته تالیف تنظیم دارد و پیوسته در سوانح امور التجابین مواعظ نمودی و در وقایح استقامت ازین نصیحت  
کردی قطعه آنکه او پیروی پذیر و مندان کرد آخر الامر سیر منزل مقصود رسید و آنکه شد منصرف از  
جاده این راست راه که کم کرد و در مطلوب نشانی نشید چون نجبه تالیف انجکات و پذیر و در ایت بی نظیر  
باین تانایت تقریر نمود باین حال چون کل سیراب بر بساط نشاط شکفتن گرفت و نهال حلالش در همین تقابل  
سرفرازی آغانه کرد و وزیر را بیا طعنه پادشاهانه امیدوار ساخته دید و ایش بحصول مقاصد روشن گردانید و گفت  
بمیت زهی تقریر دلجویت قاسا گاه ردحا بیان شایسته تربیت قوای روح انسانی با دای این قصه  
شیرین کام جان اصلاحی ارزانی داشتی و در بیان این کلام حکمت انجام تخم سعادت جاوید در زمین جل بر کاشتی و بعلیه  
و سنور علم رانی من جز این مضجعاتی کافی نخواهد بود و قانون کارخانه عمل غیر ازین مواعظهای شافی نخواهم شناخت  
و این سخنان در دل من عجب تأثیری کرده و آن جز بجهت و فور خلاص و راستی تو نیست چه سخن هر چند فی نفس الامر  
نیکو باشد بواسطه آلودگی قابل تشبیه صفات نجسه و مواعظ با آنکه از محض حکمت زاید بسبب تیره دلی گردید و هیچ  
تأثیری نماند قطعه و این آوده اگر خود همه حکمت گوید بسخن گفتن زیباش بیان میشوند و آنکه با کزیه و است  
ار بشنید خاموش همه از سیرت صافیش نصیحت شوند وزیر شاه داد عا کرد و گفت آنچه بر زبان حکمت نشانی  
شنیدای که نشست عین صدق و محض صوابت چه سخن آری با تیر و در با غرور غی و روغ دارد و باندک زمانی چون  
آتش در من فرو میرود کلام صدق و سعادت با تیر صبح هر دم در روشنی میفراید و چون شعله خورشید ساعت ساعت

نورانی بر تلمیذ هیت سخن که نفس ناپیرنگ و روح از جایش و گرا ز دل بیرون آید جهان سازند او پیش بارگه  
 بیا یون خل وزیر را بنواخت و دایت دو نفس بزد و روح بیغ بر او خواست و زرا کار صفاست پس دیده شاه و انوار خلا  
 ستوده شششاهی مشا بد و نموده بنای ثنا و دعا را بدین نوع تمهید داد نظم تو ای شه بخونی و خلاق خویش  
 بسق بری از یاد ما پیش زهی دین و دوشش زهی عمل و داد زهی نیک و درست که پایداد مجلس بر تن  
 سخن ختم شد و به یون فال نیز بدستور به سلیم لطایف ایچکاب است بر او ذوق عمل نمود ثبت نموده و تشبیه بیانی بگو  
 کاری داد رعایت بد و بر صفات روزگار نام نیک و ذکر جمیل یاد کاکه شست نظم و دهر حاصل عمر است  
 غیر و نام کو چون رود کنده کلی من علیسانان مباشی بی آزار و داد خالق بر کزین دو کار بیانی سعادت  
 جهان این بود که پسند که به مقتضای زبان زبان قلم بان شای آن مسامت نمود و بر وجهی که قرین خانه فضا کرد  
 در قرینه کلان بیان شد و امید واری به کارم و صاف افاضل نام و محاسن امدار امیر عالمی نام چنانست که اول  
 اغراض بکلمات نامحیده و عبارات نامیدیه این کیسند پوشند و از روی فقه پروری و فقیر زانوی مکتوب  
 مکتوب غیب افاد است بعین الزبانا لوط سازند نظم در که دین سینه نماند و ششم  
 مکتب از دل زبان دهم کرد و کر نیکم مکتوبم پیش پوش بدین کوفتی  
 خویش چونکه بدین پایه رساندم کلام به که کنم  
 ختم سخن و استسلام



عبدالکلیب بعون الملک الوهاب سب التواضع علی مکان عنایت و سعادت توانان  
 محمد و الا عظم و الاعیان صاحب خلاق حمید و او صاف پسندید و قبله معلوم و سرور محترم اقا محمد باقر صاحب نام شراره  
 دام عزه علی بر اقل عباد و اند محمد ابراهیم الشهید باقا تلف مرحمت و غفران پناه جنت و در حضوران  
 المستشرق فی سجار رحمت الله الملک المشان محمد حسین بن اولیا سبوح الشیرازی در کارخانه مطبعه  
 المطبعین و المشرقیین شهاب الدین الشهید بابا گلگرنی و دستاری بالونین با رسمت مطبع و در تمام یافت و بعد  
 الفراع من التحریر و المطبع فی ثالث عشرین من شهر کجادی الاول من شهر ربیع الثانی سنه ۱۲۷۰  
 من الهجرة النبویه وسطه مهاجر با الالف الشحیه

سنه ۱۲۷۰